

لقمه‌های بزرگ بریدارد و پیر خلی آهسته بخورد و پیر التماس میکند در چهارم بر پیری من بکنی آهسته بخورد
 من هم سیر شوم محلی نمیکند ارد و لش با حوال بر مرد سوخت صد بار آورد ای جوان ببردت چهارم بر این
 پیر شسته نمی کنی و هر چند تو التماس میکنی تو محلی باو که پیره مرد است و ناتوان نمیکنداری و در فکر
 این هستی که خودت سیر شوی آهسته بخورد بگذارد این پیره مردم سیر شود صدای امیر ارسلان بگوش
 جوان دید سر راست کرد چشمش بر امیر ارسلان افتاد چشمهایش بر پشت خیره خیره بر امیر ارسلان
 نگاه کرد نعره بر آورد که حرام زاده کیستی که در اینجا قدم میکنی امیر ارسلان فرصت نداد دست بر خفا
 شمشیر زرد نگار چنان بر زیر بغلش زد که سر و دستش بکلیف افتاد همیست که آن پیر شبان جوان
 اشراکته دید نعره بر آورد ای مادر بختا کشتی جوان مرا خوب دستی که داشت حواله بر امیر ارسلان
 نمود که امیر ارسلان چنان بر فرقتش زد که دو نیمه شد که ناگاه طوفانی شد بعد از مسافتی که آرام
 گرفت اثری از کوفندان و نفس شبان ندید شکر خدارا کرده با خود لعنت آفته این ماه امی بوده
 است برای من دروانه گردید شب بر سر دست بر آمد امیر ارسلان آن شب در آن بیابان قدم میزد
 تا صبح آرام نگرفت تا هنگامیکه کجور قدرت ندارد خزانه اقی را کشود دست ذرافشان آفتاب
 چشم امیر ارسلان از دور بر سپاه چادری چند افتاد که در آن بیابان بر سر چشمه چادر زده اند
 به خانه گردی همچو عشاق بنیادار کستان چون دید مشتاق امیر ارسلان تا مادر از دیدن سپاه
 چادر از خیالی خرم و خرسند خوشحال شد در دل خیال کرد بدم نزدیک این سپاه چادر احوال
 آفتابادی بگیرم شاید در آن ضمن از آن حرام زاده ریخته جادو جو یا شوم که مسکنش در
 کجاست و بی بر قدم زد نزدیک ظهر رسید سپاه چادری که از همه بزرگتر و بهتر بود جلوه آورد و چنان
 آنجا درآمد بدون نظر کرد و دید بر هر یک کتوده اند و جوان ما هر دوئی بسن میستاده سه ساله در
 میان بستر خوابیده است و ناله میکند زنی بالای سرش نشسته و کاسه دوا می در دست دارد
 و پیوسته میگوید جوان تاکی من در خودت رحم بکنی بر خیز و داورا بخور زود تر صحت بیانی دید آن

ز قتل امیر ارسلان بسیاه

جوان ناله کرد گفت ای مادر دیگر از این ستر برنجیم و خواهم مرد آن انگش جارید گفت ای ستر زن
انچه حرفت میزنی بر بنزد و ایت را بخور آن جوان گفت ای مادر مرا آزار میدی نمیتوانم بر خیزم بیایم
بلند کن پیره زن کاسه را بر زمین نهاد هر چند قوت کرد نتوانست آن جوان را بلند کند آن من پیش
بر خور شد جهل امیر ارسلان افتاد که استاده نگاه میکند صد بار آورد آن جوان ترا بهردینی و دینی
که داری بیایم کمک کن این سپهر را بلند کنم شاید از زمین قدم تو امروز دو پیرا بخورد و او را بشناس
شود که جان و مال را فدای تو کنم امیر ارسلان دلش بر او ال پیره زن سوخت لبم الله گفت و اصل
خیمه شد هر چند قوت کرد نتوانست او را حرکت دهد بخت کرد پیره زن گفت ای جوان این سپهر من
در شجاعت و زور و باز در روز کار عذار قرینه و نظیر مدید و قریب یکماه است که او چنین که می بینی
پیار شده و همین یک اولاد را دارم و ما بزرگان این اهل ستمم پدر این سپهر و تمام مرد و زن این ایل با ما
دشمنی دارند چند روز است سپهرم پیار بود نخواست حرکت کند منم محض پرستاری او مانده ام
اگر تو امروز پیش سپهرم بمانی و با او صحبت کنی و هم زبان او باشی مهرش گرم شود من جان نثارم
میکنم و اگر نوعی کردی که کاسه دوا را بخورد هر چه خواهی تو میدهم و هر جا بروی ترا یاری میکنم امیر
ارسلان قبول کرد زن گفت برادر جان چه ناخوشی داری گفت نمیدانم یکماه است که در سفر تمام
روز بودم و بدتر میشدم همین دارم که میگیرم امیر ارسلان گفت برادر جان دلت را در توشش میدارم
شخص که همیشه سلامت نیست گاهی هم ناخوش میشود نقلی نیست حال بر بنزد و ایت را بخورد که نزدیک
ظهر است جوان گفت منجوزم القصه امیر ارسلان بی اصرار کرد جوان بخورد تا امیر ارسلان
بتنگ آمد دو ایش را پیش آورد گفت البته باید بخوزی بیمار بغیض در آمد و گفت عجب مادر به
خطای خیره سر می هستی تو ددیگر نژدگی آندی اگر کیبار دیگر بگوئی بخوز میگذشت امیر ارسلان گفت
اگر بخوزی من ترا میگویم ترا چه اگر ما سزا بگوئی آنگان ما درت را بعزایت می نشانم همینکه
جوان پیار این سخن را شنید چهار انگشت را لمس کرد چنان درشت سیلی بر بنا گوش کسب

الک

از سلان نزد که سرش دنگ دنگ صد کزدن گرفت رک غیرت و جوان مردی حسن نام در حرکت گفت
 هر امر آوده دلدا از نای بی غیرت مرا ایلی بمنی من تا کجاں رحم بر جوانی قومی کردم و تو شرم و جبارا
 کنار گذاشتی دست بر فبغه بشیر زرد و تکار رسانید غلام قلش همچینطور که خوابیده بود بر کمرش زخمت
 که دو نیم شده اینوقت پیره زن قهوه سینی در دست در نیمه داخل شد چنانکه پیشش بر نفس پیشش
 افتاد قهوه سینی را بیک طرف انداخت و از نیمه بیرون دوید هر دو دست را بالای سر گذاشت فریاد
 بر آورد که ناگاه از اهل ایل بعد صد نفر دست بریل بچینند نفرد بر آوردند هر امر آوده کشتی رئیس بار کجا کذایم
 جان بدربری که امیران دست بشیر و حمله بر ایشان نمود هر چند از آنها میکشت زیاد تر میشدند انقدر
 تا نزدیک غروب کردند و نشسته چندان از آن قوم گشت که از کار افتاد امیر از سلان از تودل نالید و بر روی
 آسمان بلند کرد عرض کرد پور و کار من مگذار بدست ناگهان کشته شوم تیر در عایش هبذاجایت بسید
 در آن اثنا چشمش بر بالای شاخه درختی افتاد که پیره زال بر آن نشسته مشت مشت از برکهای درخت
 می چسبند و دردی بخواند پیر کهها میدید هر یکی یک جوان قوی بسپک میشود و بر امیر از سلان میگفت
 امیر از سلان تیر را بر جلگه کمان گذاشت سینه آن پنهان را بنظر در آورد تیر درش کمان بر زمینش
 آمده از پشتش بدر رفت نفرد کشید از درخت بر افتاد که ناگاه باد و طوفان شدید شد بعد از
 ساعتی که طوفان آرام گرفت امیر از سلان اثری از آن سپاه چادر و کشته های آن طالبان ندید
 نقش پیره زال اوید افتاده است شکر خدارا چا آورد در آن وقت شب بر سر دست بر آمد مرغ
 زترین بال نور شبید آهنگ آتیا از مغرب نمود تیره شبی همچو سوزن بار کشته در ظلمت او روزگار
 ظلمت شب کرده ز بس روی ماه چون درق کاغذ مشقی سپاه امیر از سلان در تاریکی
 در آن بیابان هولناک بیکه و تنها کردند و نشسته ماند از بس تلاش کرده بود دیگر از خشکی قدرت ده
 قدم راه رفتن نداشت آن شب راه در پناه دیواری با هزار خوف و ترس بسر برد و قدری خوابیده
 کی خشکی از جاننش بیرون رفت تا بسکایمیکه صبح بر سر دست در آمد و سلطان چهارم بر آمدنگ

آنوس فلک قرار گرفت و سپاه انجم رو بهر سمت نهاد هر صبح بر کردون نمود خلعت نذر جان
 گود زرخ برده شب دیگر امیر ارسلان آمد در در کنار چشمه دست در ری خود را شست و صفائی
 داد و وضو ساخت فریضه صبح بجا آورده از کرشکی قدری ربیبه علف و گیاه بیابان خورد و از جابریشت
 بسم الله گفت و یک سمت بیابان را بنظر خجیدی بر قدم زد عجب است که خود نمیدانست بجا میرود
 دل بگرم و لطف خداوند تبارک و تعالی جل شانزه بست و دیوانه وار بر بیابان احوالی با هزار رخ و شب
 و خشکی میباید و گرمی و حرارت آفتاب در زمین تاب زده فولاد را چون کوره جدا گرم کرده بود نزدیک
 غروب آفتاب از دور سواد باغ پیدا شد خوشحال گردید قدم را اند کرد همچنین که آفتاب سر بجا هم
 مغرب کشید رسید به باغ دید در باغ بنه پیش آمد در راه باز شد در نظر آورد یکی طرف باغ لاله
 فروزند در او چون چراغ نار و سیب شاد شد سر در گل دیدیم بر بنده ز کس سر مست بلف
 همین عبده چون جو شترن دبا سمن بر سر شاخ سر اینده عقل بر بی بوشش ربا بنده بهر
 ارسلان از دیدن آن باغ جانش تازه شد قدم در بیابان باغ نهاد از بوی گلها حلقی داشت
 آهسته آهسته میباید که از جلو باغبان قوی سبکی نمودار شدند قدمش منار باز و چون چهار
 میل بردوشش آمد میباید صاحب بیستان چو یکی زنده پیل از هوس اندر بغل آورده بیل
 آب روان کرده بهر گوشه فرشته جان داده بهر گوشه امیر ارسلان از دیدن باغبان خوشنود
 شد با خود گفت هشتب را چند اشرفی باین باغبان میدهم و مهانش بشوم قدری هم احوال
 اندا و میرسیم شاید برای پیش پای من بگذارد اما همچنین که چشم باغبان بر امیر ارسلان افتاد
 ایستاد و ساعتی نبره خبر با امیر ارسلان نگاه کرد سپس از آن نغره بر آورد ای جوان نبی
 آدم کیستی بچم عزت این جا آمده بجایت آرام بگیر تا سزای این بی ادبی را در کنارت بخوارم
 امیر ارسلان گفت هر جوان غریبی آنهم در این بیابان سرگردان میباشم هشتب را محض خواهر
 رضای خدام راه برده بخوابم در دست و چسب که در شتی اشرفی باغبان داد و چشم باغبان که بنزد

افتاد و فریاد بر آورد و مادر بخت را از زیر میبهری الان خاک بر کار سرت میکنم و دست بر پهل کرد و حاله
 سر امیر ارسلان نمود آن مادر دید که صبر کند گشته میشود خصیب داد خانه نراب اجلبت رسیده است که با من
 ددستی میکنی و دست بر قبضه شمشیر زرد بخار کرده بوق تیغ از غلظت غلاف کنش کشید چنان بر کمرش نواخت
 که مثل خیار دو نیم شد امیر ارسلان با خود گفت دل قافل باغبان را گشتم مسابدا رفیقانش خبر شنودند
 باغبان راه کناری انداخت و گفت هر چه خداوند عالم مقدر کرده بسر من خواهد آمد و تکللت علی العلی الذی
 لا یموت قدم در خیابان باغ نهاد در وسط باغ چشمش بر عمارت عالی افتاد تختانی و فوقانی بالار منظره
 و کوشواره شش طبقه روی هم ساخته اند و در دیوار عمارت ابلا و لاجورد منقش نموده اند منطری دیدیم
 خلوت که یار بود بنای خویش معمار حسن چشمک زن ایوان و درش عشق جاروب کشیده کزش
 جلو عمارت اصلح آبی دید چون جوش کوزه آب چون شکم ماهی بروی یکدیگر موج میزنند و دریا
 شوبه میریزد و در تادور دریا چه باغچه بسندی کرده اند دکلهای الوان معطر کاشته اند امیر ارسلان
 کنار اصلح نشست چند کفی آرب خورد در صورت نزد دید از سفیدی و صافی و سردی سلسبیل آمده
 بسا کردی قدری حالتش بجا آمد بعد برخواست بجانب عمارت روانه شد قدم بپله نهاد بالار آمد
 مرتبه اول هر چه گشت کسیرانید مرتبه دوم بالا آمد همه اطاقها را ازین دیده و شراب کباب
 و مزه هر جور اسباب طرب جای چیده اند لیکن بچاکس در این عمارت نیست امیر ارسلان بجنب
 کرده که آبا صاحب این بزم کسیت و در کجاست از بوی طعام و شراب نزدیک بود مرغ روحش
 پرواز کند بی اختیار داخل بالار شدند برید هر چه طعام و شراب که بخواری حاضر است که امیر
 ارسلان از کرسنکی بی تاب بود قاب طعامی پیش کشید شروع کرد بطعام خوردن تا سیر شد
 پس از آن حیای شرابی پیش کشید لب بلب مینا گذاشت مینی که از دهنش بیرون بیرون
 لب پیاله زندازد و شرابش تب خال بخوبی که اگر دیوانه را و نگردد سر آمد همه جوان شود بحسب جمال
 بنای شراب را تا زهر کشید بنای خالی را بیک طرف انداخت همچو کشتا و شراب در دهنش اندازد

کرد عرق مستی بر پیشانیست دست راستون بر رخ کرد دست و دبر برای فکر فرو رفت که آیا عاقبت
 کار من چگونه خواهد شد آیا یکبار دیگر جمال فرخ لغار امی نیم در بخت سلطنت روم می نشینم یا در و کسانم
 خواهم دید بانه آیا این آسمان کجوقتار ناکی با من کج میبازد و بکار من هیچ کردش نمیکند اگر خدای
 تبارک و تعالی صل و شانه نخواسته من در این سرزمین بمیرم کلاغ آخوان برابر دم میبرساند در اتخیال بود
 از شنیدن چون باران بر خسار من میرفت که ناگاه دید پرده تالار عقب رفت و دختری بسیار تو نمند و جاق
 ربلند قد لیکن کرب منظر سر تا پا عرق در و گوهر لباس فاخر در بر خلیا لهای خواهر بر پاسته نمیشد بر صحنی بر سر
 نهاده یکتبه حریر بر سر انداخته بهفت قلم مشاطه جمال کرده تن بپنده بچده سال و نخل تالار کردید بچشم انیکه شنید
 بر آفتاب جمال و زلف و حال امیر ارسلان افتاد عطر و بهوشش تباراج رفت بگردن بلکه صد هزار دل
 عاشق و مایل امیر ارسلان کردید هر چند پیش نظر میکرد بیشتر مایل مسکرید کرفتار می شد ز پای
 تا بر سرش هر کجا نظر فلکی گمان بری که در آنجا نزول کرده جمال چنان مجو جمال امیر ارسلان
 شد که سسر از پاتمی شناخت نزدیک بود که مرغ روش از نفس تن پرواز کند با هزار تعب
 خود داری نمود و گفت ای جوان ماه صورت خوش آمدی تو کیستی و از کجا آمدی ما این مکان برای
 چه کار آمدی امیر ارسلان دید که این دختر با کمال گرمی دزمی با او صحبت میکنند دانست که مشیر
 عشقش را خورده است از جا برخواست گفت با تو سلامت باشد جوانی غریبم نمیدانم
 اینجا کجاست و مکان کجاست مدتی هست که رسنه و تنه در این بیابان گردش میکنم امشب
 باغ رسیدم شب بود خسته بودم آدم در این باغ و عمارت بزم را آماده دیدم نشستم قدری
 طعام و شراب خوردم و خمر شیمی که پیش آمد دست امیر ارسلان را گرفت آورد بالای تخت
 مرقع نشاند و خودش رفت در تالار را محکم بست آمد کنار دست امیر ارسلان نشست چند
 جامی شراب خورد و با امیر ارسلان پیود همین که مست گردید گفت جوان بلایت بجانم کجوسنیم
 چه کسی در اصل و نسب که امیر سانی امیر ارسلان گفت جوان غریبم دار سلسله تجارم روزی

در ولایت دردگان بسته بودم دستی مرار بود بهوش شدم وقتی که بهوش آمدم غفیرتی دیدم
 برابر من نشسته و میخواهد مرا طعمه خود کند چون اندک شجاعتی داشتم دیوار کشته و اکنون مدتی است در این
 سیاهان سرگردان مانده ام تا امشب باین باغ رسیدم و در قرقاه قاه خنید و گفت میترسی انوشی
 تو برسد این دروغها را میکوی مگر من نمیدانم تو امیر اسلان پسر ملک شاه رومی و کشنده شیر گویا و شکند و طلسم
 سنگباران هستی تویی که الهاک دیو و ولاد زره یو مادرش را کشتی شمشیر و خنجر ز مرد تجارت کوای میدی که تو
 امیر اسلان بن ملک شاه رومی هستی حالا میکوی من تاجرم و فلانم و میمانم و بخیا لت چنان تصور کرده که
 میتوانی مرا فریب بدی آه از نهاد امیر اسلان نامدار بر آمد ما خود گفت پروردگار را گریه کرد کار را حسیما
 ای این دیگر چه بلای ناگهانی است که در این وقت سر کریان من کرده و در چار من شده است هر صورت
 سر بر آورد و گفت ای باز بن شما کبستید و چه کاره اید و مر از کجای می شناسید و تر گفت جوان بد آنکه
 این باغ منزل و مکان ریخته با تو خواهر شیر گویاست من مر جانه با تو نام دارم در هر ریخته
 هشتم ماد من چنان ساحر است که اگر لب بر هم زند زمین و آسمان بهم دوخته میشود همان است که انوشا
 شده و ترا گرفت حالا چون تو شدت است بخصوص از وقتی که او شنید شیر گویا را کشته مگر قتل
 ترانه است و بگفته که سهیل وزیر ملک جان شاه آمده است بنامه ما درم آورده و گفته
 است که تو اینجا خواهی آمد خیلی مضطرب شد در خلیفه خود را که در محراب خود برابر بودند
 راه تو فرستاد یکی بصورت شبان و دیگری مادر آن پسر که در سیاه جادو کشتی و یکی هم باغبان
 بود که شب کشتی و مادر از مرگ این سه خلیفه اش خبر نداشت با بود که بعجارت من آمدی
 و کسی اهل این باغ ترا ندیده آه از جان امیر اسلان بر آمد در دل گفت نامرد از حایت نکان
 بخور که کشته شدی و کیبارد مگر فرخ نهار اندیدی این کیسور بیده میبرد و مادرش را خبر میکند میاید
 اما نمیدانم سرش بیز بود و مگر میکرد و دختر بد امیر اسلان فکری شد خنید و گفت جوان
 فکر میکنی میترسی من بمادرم بروز بد هم که تو در این باغ آمده و منزل من هستی بوی این قسم

جامم در معر نس خطر باشد تا زنده ام نمیکند ارم بگو از سرش کم نبود و با جان دارم در نجابت تو میگویم شرط
 آنکه خویش از تو دارم با من عهد کنی که مطلب مرا بر آوری امیر ارسلان قدری خوشحال شد گفت مطلب
 شما چیست دختر دست انداخت و من امیر ارسلان را گرفت و بلباشک از خشمش سر بر آورد گفت
 ای امیر ارسلان آشکار کنم این درد که بر جان دارم عاشق روی تو ام از چه بهمان دارم بداند روی تو
 ما درم ترا آورد در این باغ بار بجز بخت شیر لویا فرستادیم که بر جمال تو افتاد تیر عشق تو را خورده ام
 هر شب در این باغ این بزم رامی چشم تنهای چشمم در فراق تو گریه و ناله میکنم مخصوص از وقتی که از بیل
 وزیر شنیده ام که در این مکان خوابی آمد شب در زلف نظارت را میکنم و دعا میکنم که بخیر من گویی باشند و
 طالع بد کرده اند چه دلم میخواست شد مالا اگر کام مراد و اگر دی و مرا بخیر قبول نمودی شرط میکنم تا
 زنده چشم دست از دهنم بردارم اگر بر نیآوری حالا میروم ما درم و سهیل وزیر را خبر میکنم بیاید ترا
 بگیرند امیر ارسلان با خود گفت عورت بدینا هست که این چرا مراد عاشق تو شده است سر بر آورد گفت
 ای با نوزدی سعادت من که مثل تو مرا بخواد بیک نظر عاشق تو شدم لیکن جرات نداشتم
 آشکار کنم بجد آنکه که دل تو با من مهربان شد من تا زنده ام از تو دست بر نمی دارم اما شرط اینکه
 مکان ما درت و سهیل وزیر را من نشان بدهی گفت تا دست بگردن من در نیآوری و دستش
 عشق مرا فروز نشانی من نشانت نمیدهم حالا نشین شراب بخوریم کام دل مرا بده نشان میدهم
 که در لجا هستند امیر ارسلان گفت با تو من از عاشق تر میباشم اما می عود می شود ما درت را نشان
 بده کار او را بیازم بعد کام دل از تو حاصل کنم دختر گفت من صبر نمیکنم و تا یک ساعت دیگر آرام
 ندارم اگر همین حالا کام مرا ندهی ترا بدست ما درم میدهم امیر ارسلان در دل گفت حسد ای
 بچه بلانی مبتلا شده ام با این قیامت منظره که است صورت چطور صحبت با درم و بعضی فرخ
 لغا چگونه روی این ما در خطا را بوسم دختر گفت جوان هر چه فکر کنی چاره نداری یا کام مرا بده
 یا همین حالا ما درم را خبر میکنم امیر ارسلان دید چاره ندارد گفت من خیال میکردم مرا امتحان

میکنی حال که دیدم از روی حقیقت میگوئی طاعت دارم دختر از شنیدن این سخنان میر اسلان خوشحال شد که گویا دیار با او دادند بی اختیار پای امیر اسلان را بوی بد پس از آن گفت قربانت کردم مرخص هستم ساقی بشوم امیر اسلان گفت البته شراب از دست خوبان سبیل است دختر خوشحال شد برخواست مینای شراب را برداشت ساغر را پر کرد برابر امیر اسلان نگاه داشت آن مادر خواهی خواهی جام شراب را گرفت نوشید و دختر دوباره پر کرد خود خورد چند جامی که خوردن مست شدند شور عشق امیر اسلان بگله دختر زد بی اختیار امیر اسلان را پیش کشید لب بر لب چون با قوتش گذاشت چند بوته آبدار از بهایش ربود که بوی کنی از دمان دختر بشام امیر اسلان رسید نزدیک بود از آن بود جان از تنش بیرون رود دست در راعقب کشید دختر گفت بلاست بجانم ترا چه شد که یکبار عقب رفتی امیر اسلان گفت نازنین حیف از تو عیبت که دانت بوی بد بد دختر خندید گفت قربانت کردم بوی دمان من از خوردن گوشت آدم است حال که بدت میآید دیگر نخورم امشب را صبر کن و بگذار تو را بخوابم دلم بیوسم و کام مرا حاصل کن بعد چاره دمانم را میکنم امیر گفت دوباره دست انداخت امیر اسلان را پیش کشید چون جان شیرین تنگ در آغوش گرفت امیر هر چه خود داری کرد نتوانستی اختیار مرا عقب برده یک سیلی بر بنا گوشان خود فرود زد که دمان او پر از خون شد امیر اسلان را را که فرساید بر آورد ای مادر بخفا سبیلی میرنی آرام بگیر که آلمان میروم مادر و سبیل وزیر را میآدم تا خاک در کاره سرت کنند و از جا برخواست که برود امیر اسلان دست بر قبضه شمشیر زرد نگار رسانید چنان بیکر شش زد که دو نیمه شد از در تالار بیرون آمد با خود گفت تا شب است و کسی خبر ندارد باید رفت مکان ریجانه جادو را پیدا کنم شاید کار شراب سازم دل بگرم خدا بست و قدم در خیابان بلخ نهاد و نمیدانست کجا میرود بسم الله میگفت و نام خدا بر زبان میراند و میآمد تا آخر خیابان زرد دیوار بلخ نظر او بر چهره زیادی افتاد که چیده اند آهسته آمد و خود را بر عقب درختان بلخ گرفت از پشت درخت

آمد تا نزدیک چراغها رسید دید فرشی چیر کسزده اند در کتاف جدول آب ریخته جادو و لباس وضع
 پوشیده نوشته و سپس زیر پریم کنار دست نشسته یکدتر آفتاب روی بی دادن بخول است و دو
 دختر دیگر نشسته اند کمانچه میوازند و یکی دف میزند همیشه آهسته عیش ناهجرانه دارند امیر ارسلان در
 در بناد درختی ایستاده و تماشای ایشان میکنند و دید ریخته بهیلیل در زیر گفت بلایت بجایم شب
 است در این باغ هستی و مرا در آتش عشق نمودت میوزانی هر چه کام از تو طلب میکنم وعده میدی
 و سر میگردانی بدانکه امشب دست از تو بر میدارم این بزم خلوت را در این گوشه باغ چیده ام که بوی
 بهسم و کام مرا حاصل کنی بهیلیل وزیر دست بگریش در آورد که صورتش را بوسید گفت بلکه قربانت شوم
 من از نوشته ترسم اما این کار را داغ میخواهد حواش را بهوشم پیش امیر ارسلان است که عاقبت چگونه خواهد



شد ریخته گفت خواهر جمیع باش صد سال دیگر اینجا باشی امیر ارسلان که سهل است دست فلک
 بتو میرسد و نفر خلیفه ام را فرستاده ام اگر صد جان داشته باشی بگیرا بدر نخواهد بود صبر کن اگر آنها
 کارشرا نداشتند میردم خاک در کاسه سرش میکنم بهیلیل وزیر هم گفت تمامم چهل رزق دیگر صبر کنید من با او
 در سلیمان و اقبال شاه و سایرین را گشته بنفتم و لم آدم میکیورد ریخته ساعتی فکر کرد و گفت همین امشب امیر
 ارسلان و اقبال شاه و ملک شاپور را آصف وزیر را بیاورم شرط میکنی که امشب دست وصال گردان

برخانه جادو را نوشته

من در آوری سهیل وزیر گفت اگر تو راست میگوئی تا صبح بهانم را فدای تو میکنم بچندان با آن کتیر که راست
بود گفت بیخیال برو فلان ختم را بیا در کتیر رفت و آنچه بلوری بر زمین نهاد و یکانه بر حقه را باز کرد و پنج دان
تخم کدو از کبسه سفیدی بیرون آورد و از کبسه سیاهی دیگر قدری خاک سرخ بدم بیرون آورد و با نای
زمین ریخت و اسبی خواند بر آن خاک دمید و تخم کدو را در آن خاک کاشت و اسبی خواند بر آنها دمید
و کفنی آب از جوی آب برداشت بالای آن خاک ریخت بنا کرد سحر کردن امیر ارسلان از پشت درخت
دید در همان ساعت پنج بسته کدو میز شد و کل کرد و پخته کدو داد بشکل آدم کدو با بزرگ شدند بر خانه کدو را
چید آورد برابر سهیل هر امرزاده گذاشت گفت قربانت کردم تو که اینکار را بدویدی چه بگذاشتی خداوند گشته
شود چهار روز در علاج این مادر فحبه را نکردی و بدوق تمام فلکدان را از خمیس بیرون آورد که پیشانی کدو را
بنویسد آه از جان امیر ارسلان بر آمد با خود گفت نامرد این همه خجسته در دنیا کشیدی آخر این بیستی در دست
این امرزاده گشته میشود و فرخ لغار را یکبار دیگر بزیدی اشک دور چشمش ملته زرد و سر بسوی آسمان کرد
از ته دل خدا را خواند دست بعقب سر برد همان را نجات داد یک تیر فذنگ زرنک از ترکش بر آورد
بر جلگهان مغار تخت سینه ریگانه را بنظر بخید زمین طور که نشسته بود و عمر میکرد و شست کند تیر و ترکشان
آمد در میان دو پستان ریگانه خورد و از مهره پشتش بدر رفت فخر کشید بلند شد بر زمین خود امیر ارسلان
در همان گرمی تیر دیگر از ترکش بیرون آورد بر همان نهاد و سینه سهیل وزیر را بخید و شست و از تیر را که
آن تیر و ترکشان آمد بر سینه او خورد و از مهره پشتش بدر رفت آنهم بدرک و اصل شد که یک تیر بعد و بدوق
صاعقه بر پاشد طوفان بر خاست بعد از ساعتی که هوا عاف شد و آرام گرفت امیر ارسلان اثری از بیابان و عمارت
نزد خود را در صحرای بزرگ فرقی دید که نقش ریگانه و سهیل افتاده است شکر خدا را بجا آورد آتش در آن بیابان
سیر برده همیشه صبح شد از جای خود برخاست و قدم در بیابان نهاد چهار شبانه روز راه میرفت
رسید بیابان همان کوه در همان غار شکر خدا را بجا آورد بسیم الله گفت قدم در دهنه مغاره نهاد و بخت
عاجل راه میرفت در آن تاریکی نام خدای بیگانه را بجا آورد زبان خود ساخت شب از روز و روز

شدن دیگانه جادو و همسپیل و غیره

از شب فرق میداد تا هزار مسفت میآمد تا روشنائی از برابر نمایان شد کم کم روشنائی زیاد میشد تا رسید بدین غار از تاریکی بیرون آمد بحد شکر کا آورد اما دیگر از گرگشکی و تشنگی قوت بدست و بایش نماز بود با صد تقرب خود را بلب چشمه رسانید چند کفی آب نوشید در جنگل گردش میکرد چشمش بر مرکب می افتاد که زینش و از کون شده است و بچرا مشغول است مرکب گرفت سوار شد بیک طرف جنگل زد چون باد صحر و دهنر ملک جان شاه مرکب می ساخت و میآمد تا وقت غروب آفتاب بدم دروازه شهر رسید چشم اهل شهر که بر جمال پشمال امیر ارسلان افتاد همه یکبار شادی گمان فریاد بر آوردند و بجانب بارگاه دویدند ملک اقبال شاه و سایرین را مرده دادند ملک اقبال شاه و شاه خشا و ملک شاپور و آصف و زید و امیران سر و پای برهنه از بارگاه بیرون آمدند باستقبال رفتند و یکی رکاب امیر ارسلان را بوسیدند امیر ارسلان همه را نوازش کرد تا آمدند دهنه بارگاه امیر ارسلان دست بر بال مرکب پیاده شد و داخل بارگاه گردید و آمد بر تخت نشست سایرین هم جابجا آرام گرفتند شب بر سر دستاچه اغمار را روشن کردند بیکدم جهان شد جهان بر چراغ که در سینه شد تنگ جابرداغ امیر ارسلان بجانب ساتی سپران آفتاب طلعت پرزادی اشاره کرد می برگردش در آوردند سلطان خوش الحان مشغول تو اختر شدند چنان زرمی آراستند که جهان پر بخاطر نداشت ساتی ماه روی مشکین سوی مطرب بنده گوی خوش الحان چون سر امیر ارسلان از باد ناب گرم شد روی بجانب اقبال شاه کرد و گفت حمد میکنم خدا را که آنقدر زنده ماندم تا به دشمنان خودم و شمار او دفع کردم و این جام شراب که شب خودم راحت از گوی من به وزیر شد بجهت الله دیگر دشمنی در مقابل نداریم و در خفتهای من به در ز رفت ملک اقبال شاه گفت قربانت کردم همه ما این شکر را می کنیم که بجهت الله این نعمت و نعمتی که در این مدت رسال بوجود عزیزت وارد آمد بجهت الله سلامت ماندی و بطلب رسیدی هیچ میدانی در این مدت رسال چه هنرها از سر پنجه مروانته ظهور رسیده است که یکی از آنها در سه سال قوه کسی نیست کله بر کله غیرستان و اهر بمانان قاف زدی سکه مردی از مشرق تا مغرب عالم کو قتی صد سال بکیر تمام خاک پرزاد و شیران و نهنگان از صلابت شمشیرت خواب راحت ندارند هنوز هم خود

میدانی چکرده ما اینهمه شکر می کنیم خدا را که وجودت سلامت ماند و عاقبت بمقصود آرزوی خود
 رسیدی و راست گفتند هر که تسلیم بغیران قضا میکند بر سرش ابر با بال کشا میکند بی
 نتوان شهره آفاق شدن هر که لاغر شود نکست نما میکند امیر ارسلان فرمود بی چنین است
 نیز عمت و مزارت کسی بجائی نمیرسد القصد همین طور صحبت کرده و در آن ساعت از شب گذشته
 خوان کسرتند و طعامی کوناگون چسبند امیر ارسلان و پادشاهان در سفره نشستند
 و شام خوردند و دست از آرایش شام شستند پس از صرف قهوه و غلیان امیر ارسلان
 نامدار از جابر خواست جلوت آمد و بارگاه بر هم خرد و هر یک بمنزل خود رفتند امیر ارسلان بعد
 از چند شبانه روز خستگی بر احوت خوابید و در کتیرا به صورت پیرا و تا صبح پاپش را مالیدند تا
 هتکامیکه آفتاب سر از پرده حجاب بیرون آید و عالم را بنور منور خود مریز ساخت امیر ارسلان
 سر از بستر راحت برداشت بکام رفت سر که را صفاد او بیرون آمد لباس فاخر پوشید
 آج بر سر نهاد و شمشیر زمره نگار بر کمر حایل کرد و خنجر زمره نگار بر کمر زد چون سر و آواز و نخل طوبی
 بارگاه آمد بر تخت سلطنت نشست پادشاهان و امیران جابر جعفر و آرام گرفتند و بارگاه
 آراسته شد امیر ارسلان نامدار رو بجانب امیران و اعیان و اشراف جان کرد گفت ای
 جماعت میخواهم بدانم آیا این مملکت را من بضرب شمشیر از صاحبانش گرفتم یا مفت بخت
 سلطنت نشسته ام بکلی چون برگ درخت و برزگان ریختند و عرض کردند قربانت کردیم از آفتاب
 روشن تر هست که بضرب شمشیر زمره نگار و زور و بازو مستخر کرده اید امیر ارسلان گفت از شما آیا کسی
 هست که ادعای سلطنت داشته باشد یا غیر هم گفته قربانت کردیم ما را چه حد است که این نوع خیال کنیم
 هر کس را تو بر بزرگ تر کنی ما اطاعت می کنیم امیر ارسلان گفت مگر آفاق ماه شیر پادشاه شاست ولی اکنون زان
 ملکش پور است و باید شهر فازه هر سپایزای من این است که پیرا پادشاه شما نمایم که از جانب ما غیر نایب باشد
 بکلی و خنجر زمره قربانت کردیم آنچه بفرمایید بجان و دل طاعت داریم امیر ارسلان مرعوبانگفت دست پروردار را

گرفت

آمدن امیر ارسلان

گرفت بر تخت نشاند و تاج ملک جانشاه را بر سرش نهاد مبارکباد گفتند سلام منعقد شد خطبه خوانند
و سکه بنام ماد میزدند امیر ارسلان گفت هر سال باج و خراج مملکت جان باید بیاورد غیر بد به غارتزایی
بپیره مردزاد هرگز پس از آن آصف وزیر را طلبید و گفت در مدارک رفتن باش آصف وزیر عرض کرد چشم سوزن
آمد مدارک رفتن مشغول شد امیر ارسلان هم تا عصر در بارگاه بنیم و حق مملکت مشغول بود انقضای وقت یک
هفته در مملکت جان بسر کردند روزا امیر ارسلان تا در بارگاه میآمد تا روزانه معتم آصف وزیر آید بارگاه
عرض کرد قربانت کردم فرمودید در مدارک باشم تمام پناه حاضرند امیر ارسلان فرمودند فردا صبح لشکر حرکت
نمایند و ماه میز را خبر کردند مادرش را با کنیزان و غلامان خودش همراه آورد عصر همان روز بهینکه امیر ارسلان
از بارگاه برخاست که طلبید با اتفاق ملک قبا شاه و ملک شاه و ملک شاه پور و آصف وزیر و امیران روز
آمدند ماه میزدگانش هم آمدند امیر ارسلان حکم رحیل فرمودند لشکر در مدارک رفتن شدند آتشب گذشت دیگر سب
کوچ کردند همه جانترل تیرل طی منازل و قطع مراحل می نمودند پیر مردزاد با بزرگان مملکت جان تا آخر خاک
بنی بشایعت آمدند امیر ارسلان همه را خلعت داد و نوازش کرد و فرمود که گردید و خودشان بیایان بیایان
تا پس از یکماه رسیدند به مملکت دشت فایز ملک شاه پور کس بخدمت ما در منظر ما نافرستاد و خبر آمدن امیر ارسلان
را گفتند منظر ما نواخته لازم سباب تجمل بود از طبل و علم و بوق و کرنا و نقاره خانه و سایر فرودات با تسبیح
آمدند با جلال و جبروت زیاده از حد وارد شهر فایز شدند امیر ارسلان بیارگاه آمد و دو بار ملک شاه پور را
بر تخت نشاند و حکم عروسی داد ماه میز را بتمام بردند منظر بانوسر در پیش را بوسیدند مدارک عروسی مشغول شدند
امیر ارسلان تا یکم هفتم در شهر فایز بهر پیش و عشرت بودند شب هفتم ماه میز را با همان طمطراق و دستگاه که عرض
شد بیایان فایز آوردند امیر ارسلان عروس و داماد را دست بدست و نوبیرون آمد بعدیکه اطاق نهالی شد ملک شاه پور
برخواست در بار بست و آید دست ماه میز را گرفت پیش کشید برقع از روی ماهش برداشت صورتش را
بوسید هر دو یکدیگر را چون جان شیرین در بر کشیدند بعد از بوسیدن کنار ملک شاه پور کام دل از آن عروسی
گرفت و تا صبح پیش و کامرانی مشغول بودند تا بهنگامیکه عروس غلوت نشین خورشید از سجده اقی سر برد آورد

نهنگ هیچ لب بچو و زود بیند سرشیش هزاران سیکون های در این سیما بگون دریا در آمدن آفتاب
 جهان تاب امیر ارسلان نامدار از خواب راحت برخاست بجام رفت ملک شاپور نیم برخواست بجام رفتی بیرون
 آمد دست امیر ارسلان و ملک اقبال شاه و ملک شاپور شاه را بوسید ایشان هم صورتش را بوسیدند مبارکباشند
 خرم و خندان شهر آمدند امیر ارسلان حکم حیل فرمود آصف وزیر جمیع آدمی لشکر دست صفا مشغول شده روز که از
 عروسی گذشت امیر ارسلان ملک شاپور و ملک شاپور شاه را دعای کرده بگرم آمد ماه غیر و نظر بانورا دعای کرد و اثر
 فایز بیرون آمد و در قرار و آرام گرفتند امیر ارسلان سپاه و امیران ملک شاپور شاه و ملک شاپور خلعت و نعام
 داد و ایشانرا هم خص فرمود اصد هزار سپاه دشت صفا کوچ کردند ملک شاپور شاه و ملک شاپور تا آخر خاک فایز میرفتند
 آمدند امیر ارسلان آنها را دعای نمود آنها بگفتند و امیر ارسلان که بر قلعه سنگ چشمش افتاد هزار مرتبه شکر خدا را بجا آورد
 خلاصه در هیچ مکان توقف نکردند همه جانمزل منزل آمدند تا منزلی شهر صفا رسیدند ملک اقبال شاه نامه ملک فیروز
 نوشت که آنچه لازمه استقبال است تهیه کنید و بیل بیاورد آصف وزیر را هم فرستاد که ملک فیروز و سایر امیران که در شهر
 مانده اند با استقبال بیادند و امیر ارسلان چونکه شنید آصف وزیر شهر میرود و بخلوت آمد قلعه ان طلبید نوشت از خود
 نوشتم نزدیک بار نامه اتی راایت دیر اسن بحر القباوه تصدق سر تا پایت شوم در دو ولایت بجانم نه از منم
 که در شرح و بیان آید اگر صد نامه بنویسم پیش از آن آید علامتها که بر من رفت و بختها که پیش آید که از هر نوی فصلی
 نویسم و آستان آید امید و جهانم که وجود عزت سلامت باشد اگر جای عالم باشد الحمد لله تعالی زنده و سلا
 بر باقبال بر دولت الهاک و یوراکتم و شیر کویا باکتم نه زود گیر شاه تهر بخدمت میرسم که بار در خدمت با نسیم
 هم باز گویم که جبار و فراق انشاء الله به زود بگر که بجزو مبارکت رسیدم زبانی شرح حال خود عرض میکنم سر
 نامه را بسته بدست آصف وزیر داد آصف وزیر با جمعی از امیران سوار شدند و روانه شهر صفا کردند ملک اقبال شاه
 بخدمت امیر ارسلان آمد عرض کرد فرزند تو قیام دارم که چند روزی در این منزل توقف کنید تا ملک فیروز آصف
 وزیر بیاید امیر ارسلان قبول کرد حکم اطراق دادند از آنجا بنام آصف وزیر تجلیل و شتاب بر چه تمامتر آمد تا شهر صفا رسید
 و خبر ملک فیروز بنامش وزیر دادند با استقبال آمدند و آصف وزیر را بارگاه آوردند و آصف وزیر گفت وقت

سنگ است و فرصت نداریم امیر ارسلان قنطریست حکم دادند شهر را آئین بستند و هر جا اندک چیزی داشتند
 آباد کردند بارگاه و باغ و عمارت محرم و غیره را فرین نمودند خودش خدمت ملکه آفاق آمد کاغذ امیر ارسلان را دادند
 ملکه بان نامه را بوسید و شکر خدارا بجا آورد و تبارک خود مشغول شد القصد در مدت سه روز ملک فیروز و آصفی
 شهر صفار ارشک بهشت غنیمت ساختند نقاره خانه و طبل و علم و اسباب ملوکانه از شهر بیرون فرستادند و
 سیم ملک فیروز و آصفی نیز و شمس نیز با امیر ارسلان را امیران از شهر بیرون آمدند در اردو قرار گرفتند شمس نیز
 خدمت ملکه آمد ملکه نامه با امیر ارسلان نوشت شمس نیز را داد و داد ملک فیروز حکم حیل داد و هر کج بود
 تا رسیدند بار دوی امیر ارسلان ملک فیروز و سایرین به بارگاه آمدند اول ملک فیروز خدمت امیر ارسلان را
 پایش را بوسید بعد خدمت پذیرفت و پای پر را بوسید از نامه هم صورتی را بوسید از امیران همه شکر فریاد بودی
 امیر ارسلان و ملک اقبال شاه شرف شدند و همگی شکر خدارا بجا آوردند شمس وزیر خدمت امیر ارسلان آمد نامه
 ملکه را داد و چشم امیر ارسلان که بر خط ملکه افتاد نزدیک بود قاب تهی کند نامه را بوسید و در بغل نهاد و همانست حکم
 حیل فرمود و لشکر کوچ کردند چون دریا بروج درآمد همه جا آمدند در هر جا مکانی منبع شرفات و تهیه دیده بودند که
 که امیر ارسلان متعجب شد تخمین زیادی بملک فیروز و آصفی کردند مثل اینزل آمدند تا رسید شهر صفان ملکه را دادند
 که امیر ارسلان میاید ملکه هم بجهانم رفت و سردار خود را بشک و کلاب بستند و بیرون آمد بهفت قلم شاره جمال
 کرده این مدت هم که در شهر صفان بود خوب از زنجوری در آمده چاق و فریاد شده بود از زواش پهن شده بود
 نیزان و کوهر تاج عیال را که فی هذا ملکه مشاهده کردند عقل از سر ایشان بدر رفت ملکه هم با کمال طنزازی
 و دلبری عاشق گوی بخیه بر بر سر انداخته تاج مکتل الماس بر سر نهاد و سر تا با غرق در بای جواهر گردید و تعلیمی مریض
 دست گرفت چون یک بهشت بود یک فلک فر صندلی نشست کن بطلب آغا باشی فرستاد بعد از ساعتی خوابید
 صندلی آغا باشی داخل شده در برابر تعظیم کرده ملکه فرمود خواب من امروز خوابم آمدن و گویند امیر ارسلان را
 بینیم کی جانی نتوانی فکر کنی خواب صندلی عرض کرد قربانت کردیم تالاری بالای سرد میدان است که جلوه
 بارگاه میخوابید آنجا را حق بکنیم و آنجا شریف بیاید ملکه فرمودند در جبا تو بوزد آنجا را درست کن بر یک دست

لباس خلعت فرمود آوردند بخواجه حسنداد او نیز خواجہ شحال شد و بیرون آمد در دم فرمود سرد را چار و یک دزدک
گسروند و چوق بخدمت ملکه آمدند تقسیم کرد و هر ضکره ملکه سلامت باشد تشریف بیاوردید ملکه و کو هر تاج و کتیتر آن آمدند
سر ملکه روی حسنداد نشست و منظر آمدن امیر ارسلان بود از آن جانب امیر ارسلان با ملک اقبال شاه آمدند بد مردم
رسیدند اهل شهر از وضع و شریف گبر و صغر سر و برنا جاہل و دانا با استقبال بیرون آمدند صدای گوس و کرنا و شیخ
و نفیر گوش کردند و پر اگر ساخته زنهار بالای با مہاشیہ های عطر و کلاب نثار میکردند همه از کوه و بزرگ
گذشته تاریدند بدینہ میدان ملکه از پشت چقی تماشا میکرد دید آدل و دست رکب با لجام و زین مرصع که
برسم حسنی می کشیدند آمدند که نشند بعد فرارش در بکا و حاجی و نسق چی و بیساول و شاطر و سوار نظام صدای
بروید و بر فلک میرسانند چوب ز دست قیصر میکردند و بر کله خاقان میگویند آمدند و که شمشیر عقب آنها تھا
خانہ و زنبورک خانہ و طبل و نیچ و کوس و کرنا را صدا داد آوردند از صدای ہمہ و غلغلہ زمین و زمان طرزہ
آمدہ بودند اینہام کہ نشند دل ملکہ بچارہ خون شد کہ دیدار عقب آنها علم از او پیکر نصرت شعار رانی کشیدند
در زیر علم چشمش بر آفتاب جمال قد اعد از آن زلف و خال دیال و کوپال و بر زوال امیر ارسلان با مدار افتاد کہ با دو
تکین و دو قارچ بر خانہ زمین نشسته سر تا پا غرق در بای در و کو هر کرد و تاج بخت لنگرہ شاهی کجور بر کوسه
نخادہ خرمن زلف مشک سایش چون دستہ سنبیل بر اطرافش ریخته چہرہ اش چون طبق لعل بر افروخته تار یا ہم
خامی در دست دارد و بازی می کنند و با ملک اقبال شاه صحبت کنان بر آید بعضی انیکہ چشم ملکہ بر امیر ارسلان
افتاد و او را با کمال و مرتبہ دید نزدیک بود مرغ خوش از نفس تن پرہ از کندنی چہستیار فریادی بر آورد و از پیش
رفت کتیتر آن دورش را گرفتند کلاب بصورت آوردند و با ہزار شقت بعبارت عزم برود بعد از پتی ہوشش
خدا را بجا آورد و با کو سر تاج و کتیتر آن بچہت مشغول شد و منظر امیر ارسلان بود اما از آن جانب امیر ارسلان ملک اقبال
شاه با مظر اق ہر چہ تماشا از میدان گذشتہ دہنہ بارگاہ دست بریال مرکب پیادہ کردیدند و داخل بارگاہ شدند ملک
اقبال شاه دست امیر ارسلان را گرفت بالای تخت مرصع نشاند ہمہ اہل بارگاہ جاہر جا قرار گرفتند زہم را کہ
کردید ساقیان بریادی کردش در آمدند و مظران نغمہ میخ کونہ کونہ ساز بصداد آوردند پس از انکہ امیر ارسلان

سرس از باد و ناب کرم شد در بجانب اقبال شاه کرد گفت قربانت لرم نبر ما سید همین حال که شهر را این
 بستند و مردم در پیشند تا یک هفته دیگر همین طریق باشند و اخبار عروسی ملک فیروز را بدینند که بنده پیش از
 این تاب پریشانی و غربت ندارم ملک اقبال شاه گفت فرزند ختیار من و جان و مال و حیا لم نیست
 بهر چه حکم کنی نافذ است قربانت شوم آصف وزیر را طلبید حکم عروسی داد آصف وزیر تعظیم کرده بیرون
 آمد فرمود مسادی در شهر و بازارها کند که امر در تا یک هفته دیگر خلایق آزادند و پیش باشند که عروسی ملک فیروز است امیر ارسلان
 فرمود لباس شاهی در بر ملک فیروز کردند بر تخت نشاند امیر ارسلان شمس وزیر گفت باید شهر لعل رودی
 ملک لعل شاه پدر کو هر تاج را خردی و او را بیاوری که در عروسی باشد شمس وزیر در ساعت بر
 تخت نشست چهار غریب تخرابند کردند بجانب اردوی شهر لعل روان شدند از این جانب امیر
 ارسلان تا عصر در بارگاه مشغول نظم عروسی بود وقت عصر بگرم آمد فرخ لقا منظر امیر ارسلان
 بود همینکه چشمش بر جمال ملکه افتاد و او را آن حسن و جمال دید چون جان شیرین در بر کشید لب
 بر لب چون عقیقش نهاد چند بسوز لبش را بود آمد تا داخل بارگاه کردید بر تخت نشستند و قرآن
 با هر وی پرزاد می بگردش در آوردند ملکه جامی بر کرد با امیر ارسلان داد آن نامدار جام را گرفت
 لاجرم بر سر کشید و دست ملکه را بوسید ملکه از ایام دوری شکایت میکرد و امیر ارسلان آن چه پیش
 آمده بود از رخ و مشتی که کشیده بود نقل میکرد تا شب شد شام صرف نمودند دست نشستند بهتر
 هر یک گسترند امیر ارسلان لباس از بیرون کرد قدم در تیر نهاد و ملکه را در بر کشید لب بر لبش نهاد و باز
 نیاز مشغول شدند امیر ارسلان با زبان حال می گفت مشب بیرون است آن مایه ناز یار سب
 تو کلید صبح در چاه انداز ای روشنی صبح بشرق بر کردی ظلمت شب با من چهاره مبار امیر
 ارسلان آن شب را با بارگاه نرفت با ملکه بعیش مشغول شد اما شمس وزیر رفت تا شهر لعل رسید
 ملک لعل شاه در بارگاه سیاه پوش و غمناک نشسته بود با وزیران و امیرانش صحبت میکرد که از
 دربارگاه سرد کل شمس وزیر پیدا شد در برابر تعظیم کرد ملک لعل شاه چشمش شمس وزیر افتاد

نزدیک بود لشتر کلبی اختیار از روی تخت پرید و وسط بارگاه شمس وزیر را در بر کشید صورتش را بوی گفت
 پدر جان کجا بودی که از دوریت مردم دست شمس وزیر را گرفت در بالای تخت بپلوی خود نشاند شمس بپشت
 پادشاه مرده با درگاه که هر تاج و تهرت را امیر ارسلان از بند بجات داد و زخم سر ملک فیروز را خوب کرد و گوشت
 در شهر صفا عروسی ایشان است امیر ارسلان مرا فرستاده که ترا ببرم در عروسی از این خبر گوید و نیار امیر ملک لعل
 شاه دادند بجهت شکر خدا را بجا آورد گفت پدر امیر ارسلان در کجاست شمس وزیر تمام حکایت را نقل نمود ملک
 لعل شاه همینکه فهمید بخوان که بر درازد امیر ارسلان بپوشید دو دستی بر سر خود زد گفت خانه ام خراب شد که امیر
 ارسلان از من انتقام خواهد کشید شمس وزیر خندید گفت چنین است امیر ارسلان مرد در دانه و شیر فرزانه
 است بچکس در دنیا بزرگی و بخت او را ندارد و شرط باشد همینکه ترا ببیند آنقدر مهربانی کند
 که شرمنده شوی حال بر خیز که جای سخن گفتن زیادی نیست پادشاه گفت پدر دستم بدامنست
 در خدمت امیر ارسلان عذر تقصیرات مرا بخواه فرمود تقاره خانه باز زد و بصداد آوردند بجام رفت
 لباس سیاه را کند سر تا پا لباس مرصع پوشید همان روز در تخت نشستند عفر تیان شجره بر هوا بلند کردند
 بجانب شهر صفا روان شدند اما امیر ارسلان نامدار آن روز را تا شب و آتش را تا صبح با فرخ
 لقاد او عیش و عشرت دادند و بیکر امیر ارسلان بجام رفت و لباس شایسته پوشید بارگاه آمد ملک
 اقبال شاه و سایرین در برابرش بجاگ افتادند صندلی مرصع نهادند نشست ساقیان می کردند
 در آوردند چند بیکه که نشست سر هر یغان از باده ناب گرم کردید از دربار بارگاه سرد کلمه شمس وزیر داخل گردید
 عقب سرش ملک لعل شاه داخل شد با شماره شمس وزیر در برابر امیر ارسلان نامدار تعظیم کرد
 و دعا و شنای خیر بجا آورد امیر ارسلان نامدار تا ملک لعل شاه را دید رویت فرمود او را در بر
 کشید آنچه لازم تعارف بود بجا آورد ملک لعل شاه عذر خواهی بسیار نمود پس از آن با ملک
 اقبال شاه و ملک فیروز و سایرین تعارف نمود آنها هم با تعاف امیر ارسلان مشغول عروسی
 گشتند تا عصر در بارگاه منظم و نسق عیش و عشرت مشغول بودند هنگام عصر امیر ارسلان بجهت

و گوهر تاج و آمدن ملک لعل شاه

حرم آمد و دست گوهر تاج گرفت بدست ملک لعل شاه داد ملک لعل شاه از دیدار فرزندش شاد شد شکر
احسان امیر ارسلان را بجا آورد امیر ارسلان چند جامی که شراب ملک لعل شاه و ملک اقبال شاه خورد و خواست
خدمت فرزندش بگذارد و عیبت مشغول شدند روز دیگر بارگاه آمدند و تقصیر بدست بگفتند بهین طریق که
در شهر صفای شب به تخم شهر و باغ را مریز نمودند ملک گوهر تاج را بجام برد و بیرون آورد امیر ارسلان هم ملک
فیروز را بجام برد و سر آقاها را با دوشای پوشانید بارگاه آورد تا شب پیش مشغول بودند شب که پسر دست
بر اندام امیر ارسلان دست زد و سر گرفت بدست و اما دسر امیر ارسلان هم دست ملک را گرفت بهمار
خود بود تا صبح بوشه خول بود از این جانب بمنکر همه فرستند ملک فیروز را اول شکر خوار بجا آورد پس از آن یک
لب و عقاد چند بوسه آید بار بود چند جامی شراب خوردند کثیران دستر گسترده مرد و برهنه شده در خواب
رفتند ملک فیروز بعد از چندین سال انتظار کام دل از آن جور شامیل حاصل کرد تا هنگامیکه آفتاب
جهان تاب عالم را بنور خود مریز ساخت در بر آمدن آفتاب امیر ارسلان نامدار و سایرین از خواب
بیدار شدند امیر ارسلان بجام رفت بارگاه آمد ملک فیروز هم بجام رفت بیرون آمد بارگاه و غل شد
پای امیر ارسلان را بوسید امیر ارسلان هم صورتش را بوسید و سایرین هم مبارکباد گفتند امیر ارسلان
مبلغ کثیری از اموال قلعه سنگباران بملک فیروز رسید بعد از آن امیر ارسلان رو بجان ملک
اقبال شاه کرد لغت قربانت کردم بجهت اقدار تعالی من و شما همه از بندم خلاص شدیم و بدو خود رسیدیم
دشمن و بدخواه خود را بر طرف و مسدوم نمودیم حالا همه میکنیم خدا را که دشمن در مقابل نیست و شکر خدارا
که عروسی ملک فیروز را هم با انجام رسانیدیم از این بابت هم آسوده باشید حال ما بار امر خصم بفرمایند
بروم بخاک بنی آدم ما درم چشم بر راه است و مملکت و کشور و زیرد امیرانم و لشکر منی صاحب
می باشد ملک اقبال شاه گفت فرزند من از جان من سپرم بقربان خاک قدم تو اگر چه بیرون رفتن
جان از تنم آسان تر است تا مفارقت تو لیکن چون رضای خواطر تو در آن است من اطاعت
دارم و فرمان بردارم و لطف خدای شامل حالست باشد کرده عزم سفر آنف خدایار تو باد بخت

کیفیت عربی ملک فیروز کوکوه تاج

دل نظر قافلہ سالار توباد گفت حال اول صبح بست بفرمایند تخت حاضر نشد محض منویم اقبال شاه لفته
 تخت حاضر کردند فرج لغاد شمس وزیر تخت قرار گرفتند امیر سلطان هم با ملک لعل شاه بر تخت دیگر آمدند این
 شهر لعل میران با استقبال آمدند تقاره خانه را بنوازش در آوردند و شهر را آیین بستند امیر سلطان لطف و
 مرحمت نمود ساقی سپهران مابودی شغول می دادند کردند مطران صد امبار و آواز بلند کردند قافله
 رقص نمودند بزم شاهان آراسته شده دور یکدخت سر جرفان از راه تاج کیم شد امیر سلطان با
 لعل شاه مذاکرات نمود و محال خرمی و خوشحال همه جالعی در اصل و مندا ل میبود بجای بیلاچیم فرمایند که
 ایشان چند کلمه عرض کنیم از پیر شاه فرنگی بر سبب

که ملک را در خواب سر بریدند شمس وزیر و قمر وزیر ناپدید شدند لباس پاره پدید و عیبت را بر روی
 خود بست تمام شهر در غرای ملک سیاه پوشیدند در غم و اندوه بهر بیرون روزی پیر سر شاه
 در محال غمگینی در بارگاه نشسته بود با امیرانش صحبت میکرد که خبر آوردند از نزد پادشاه پیر
 سیاید پیرس شاه یکی از امیرانش را فرستاد با استقبال پیر داخل کردند در برابر تقسیم کردند
 بدست پیرس شاه داد پیرس شاه نامه را کشود دید نوشته ای پادشاه بپیرم تو که دخترت هزار
 عاشق داشت و میدانستی پیرم تو را میکشند چرا دخترت را بگرد تو بر به پیرم دادی که او را
 در شب جوانی از زندگانی نا امید کنند بهر حال با صد هزار سپاه کسبه خواه در شته منزلی شهرت
 نشسته ام با قاتل پیرم را دست بسته بیاورند یا آماده جنگ باش که خاک شهرت را به تو بره
 آسمان میکشتم زن و عیالی و همان دختر نار عنایت را بخرایات می نشانم زود بواب نامه را بده
 تا تکلیف خود بدانم پیرس شاه همین کاغذ را خواند و در ناخواستش از دماغش برآمد مرغ ملک تازه
 شد قطرات اشکش چون سیلاب سرازیر شد امیران مضطرب شدند عرض کردند قربانت کردیم
 در نامه چه نوشته بود که خاطر مبارک پریشان کردید پیرس شاه نامه را بلند خواند و گفت حضرت
 نمیدانم جواب چه نویسم حاله قاتی در میان نیست دو مانع دو صله جنگ ندارم امیران عرض

کردند

چنگ پاپا پسر شاه

روند قربانت کردم چه شده است که دماغ نداری نه شاهد اند بقای عمر خودت باشد خداوند غوغی جگر را
بد بد پای شمس وزیر دقمر وزیر در میان نیست ماکه نمرده ایم مجد الله سپاه خزانه ات بجاست اشاره کنی آنچه
لشکر نجوای حاضر شود و ما همه تا جان داریم در رکابت میگوئیم و جان تبار را هست می کنیم بطرس شاه قلم این پسر
در جواب نوشت مخفی بنام او که نوشته شمارید از نغموش اطلاع حاصل شد اول بجلال خدا و بعد بنی بن مریم شمس
پسر تو ملک هوشنگ که آمد با کمال رضا و رغبت دختر خود را با دادم شب در کلیسای رندان دوزندان را
کشته در جستجوی قاتل بودم که شب هم قتل امیر هوشنگ در شب خواب سر نو جوان دخترم را بریدند از آن روز تا حالا
بعزاداری و جستجوی قاتل مشغولم تاکنون قاتلی پیدا شده است و خداوند میداند که چگونه و تمام اهل ملک برای
پسر تو میوند حالا اگر قاتل منجوی صبر کن در میان نیست اگر صلح میان منی مخماری اگر هم اراده جنگ بسم الله منم
پای کی از تو دارم هر چه از دستت بر می آید کوتاهی کن سر نامه راست و مهر کرد بدست ایلی داواد را ترخص کرد ما میرا
فرمود بر خیزید در مدارک لشکر مشغول شوید امیران همه بیرون آمدند هر یک قشون و سپاهی که در دستشان بود سان
میدید خیره و مواجب میدادند و از شهر بیرون میفرستادند تا مدت ده شبانه روز صد هزار قشون آراسته سان میدیدند
در بیرون شهر اردو زدند بطرس شاه با هفتصد امیر خود با رو آمدند آن شب که نشت روز دیگر علامت لشکر پاپا شاه
پیدا شدند مدت ده شبانه روز دسته می آمدند برابر اردوی بطرس شاه خیمه زدند بجای آرام گرفتند روز دهم خود
پاپا شاه با وزیر و امیرانش آمدند و اردو شدند پاپا شاه نامه نوشت بر بطرس شاه که اگر منجوی از سر امیر هوشنگ بکنم
قاتل او را دست بسته بیاورند و دخترت را پس بگیرم امیر فرزندک نام دارد بدو تا بخوبی و خوشی دست از تربت دام
والا اکنون منجوی امیر هوشنگ بکنم از اهل این شهر زنده بیندازم بطرس شاه نامه را خواند در جواب نوشت معلوم است عقل از
سرت بدر رفته است مرا از خودت پتیرسانی من در نامه اول نوشتم که سرفرخ تقاراد و جامه خواب ببیدند بغیر از او
فرزندی ندارم قاتل هم پیدا نیست و آماده جنگ باشی منم آماده جنگم هر چه دولت میخواهد بکن همچنین نامه پاپا شاه
رسید فرمود طبل جنگ را بوازش در آوردند از این جانب هم جواب دادند در سپاه در مقابل هم صف جدا و قتال
آراستند لشکر پاپا شاه یکی نزد میدان آمد و طلب کند ولادری هم از سپاه بطرس شاه میدان رفته سر راه بر آید

به نیره و سی مشغول شدند بعد از جنگ نیره و عمرو دست بشمشیر نمودند بر ترک یکدیگر که گفتند هر دو خمدار شدند الغرض آن بود
 تا غروب از طرفین سپاه چند نفر کشته شدند چند نفری بر خمدار گردیدند تا شب بر سر دست آمد و بوی نیره و تار شد طبل
 بازگشت زدند و هر رفته قبرهای خود قرار گرفتند القصه مدت چهار سال تمام که امیر ارسلان در خاک بریزاد
 بود این دو نفر پادشاه در بر یکدیگر آمد و زوجه جنگ میکردند تا این را خاطر بودند آن را نظر هر روز از طرف کوشی
 شدند نزدیک بودند در لشکر پطرس شاه پیشتر عرض کنیم از امیر ارسلان تا مدار که از شهر اعلی پادشاه فراوان در
 هیچ جا توقف نمودند تا رسیدند به مشرفی قلادیم فرنگ امیر ارسلان فرمود و سر پرده را سپر با کردند شمس وزیر گفت حال
 تکلیف من با پطرس شاه چیست آیا ملکه را برضا و رغبت بمن میدهند یا جنگ باید کرد شمس وزیر ساعتی فکر کرد و سر بر
 آورد گفت قربانت کردم زمانیکه فرود می آید از دیدن در زندان بودم پطرس شاه آمد مرا خلعت داد از من تمام
 حبت مرا بر نفس برد من فهمیدم که این کار فرود نیست و ملکه را از دیده است من شنیدم پطرس شاه گفت چرا می
 خندی گفتی من را بیک شرط زنده میکنم بر سیدم شرط است که نوشتم بر سیدم وقت فرخ لغا را سلامت بده
 از سر خون لاس خان و ساسان کبزی ملکه را عقد کنی با امیر ارسلان بدی من تا عصر ملکه را زنده میکنم نوشته
 داد من بصورت اردو داشتم آدم در باغ فرود می آید که تو تبر بر شمشیر زدی او هم قبری بر شمس من زنده که بخت من معقب
 او رفتم که کبرش یادم اصف وزیر کس طلب من فرساده مرا بشهر اعلی بردند اکنون آن نوشته در فعل منت تکلیف شما
 اینست که در این منزل بمانید و ما پطرس شاه بنویسد شرح حال را تماماً بیان کنید ملکه هم عرضیه پدرش بنویسد بنده
 میبرم اگر راضی شد که بهتر و اگر نباشد جنگ کناشت جنگ هم که پیش تو نقلی نداده امیر ارسلان بختین کرد و ما در
 کمال مهربانی نوشت قربانت کردم اگر مقصوم لیکن اقبال مراد است خدمتی کرده ام که هیچکس از منی نمی شنود باید بکنند
 تا ملکه آفاق را بجات دادم از جنگ فولاد زره دیو فرود می آید از آن بجات داده ام اکنون سالم او را آورده ام چند نفر دیگر کشته
 میبرم اگر در جایزه این خدمت از تقییرات سابقه میکند بید کمال بنده نواز است و اگر میکشد این بر من شمشیر شما
 سر تسلیم نهادم حکم و رایت تا چه اندیشه کنندی جهان آرایت اگر بنده را بفلامی ملکه قبول فرمایند زنی است

آمدن امیر ارسلان بخوبی

و اگر هم نکشید جا نخورد و افتاد میکنم سر نامه را بست و مهر کرد بدست شمس و زید و او ملکه هم نوشت نصرت کردم
تقدیر آسمانی بود دست چهار سال مرگ و قتل و قمر و زینب بگرام کرد تمام حکایت را یکی یکی نوشت و گفت در اینک
بر زید و بند بلاهای زیاد کشیدم که اگر صد سال شرح بدهم یکی از هزار بشود تا آنکه امیر ارسلان بن ملک شاه روی آمد
مشقه کشید تا مرا از بند نجات داد و با بحال احترام آورد و شاه چند روز دیگر بحضورت میرسم توقع این کنیز این است
که هر چه التفات بامن دارید با امیر ارسلان بفرمایید که خیلی رنج کشیده و تفصیل حال را شمس و زید بر عرض خواهد رسانید من از
شوق خدمت نمیدانم چه عرض کنم آنهم سر نامه را بست بدست شمس و زید و امیر ارسلان از جواهرهای قلعه تنگ برون
هر چه نظرش خواست با شمس و زید و سوار شد با چند نفر از غلامان روانه شهر پطرس شدند مدت سه شبانه روز همه جا آمدند
روز سیم آفتاب غروب کرد که شمس و زید رسیدند و در راه در مقابل یکدیگر دیدند که طبل جنگ با گشت زدند سپاه رو
بار امگاه میروند دست نگاه کرد و دیدار و دوبار امگاه پطرس شاه است تمام اهل اردو سپاه پوشیدند و گردن خار غم خورد
را فردا که است شمس و زید افسوس خورد و صبر کرد تا پاسی از شب گذشت آمد و دلداری کرد و بد جواهر را از خود چنین برپوش
آورد آمد پشت پرده رسید ایستاد یکی از غلامان را گفت برو عرض کن شمس و زید در پس پرده ایستاده اذن دخول مطالب
غلام رفت در برابر تعظیم کرد پطرس شاه پرسید چه مطلبی عرض کرد شمس و زید بیرون بارگاه ایستاد است عرض میکنند عرضستم خجالتی
مبارک شرفیاب شوم پطرس شاه بعد از چهار سال تمام شمس و زید را تعجب کرد گفت چه میکنی شمس و زید کجا بود شاید دیوانه شده
غلام عرض کرد حال پشت در ایستاده پطرس شاه گفت راستش کن غلام آمد گفت بسم الله و زید داخل تالار کرد و در برابر سجده
کرد عرض کرد شهاب آسانت هر چه بجزده آفتاب از خادماید بعزم خاکبوس آسانت اگر دانا اگر سگند زید و اگر سلطان
ماضی بخراید که تا خدام را نبود اجازت که قدرت بود کرد در آید عمر و دست را داشت الجلال زیاد کند چشم پطرس شاه و پسر
بعد از چهار سال بر شمس و زید امگاه پطرس شاه بی اختیار از جا برخواست بغل کشود شمس و زید را در بر کشید صورتش را بوسید و او را در کنار دست
خود نشاند شمس و زید عرض کرد قربانت کردم چشم من کور باد که ترا غمناک بینیم این جنگ و لشکر کسی صیت پطرس شاه جنگش
سلطان شده شرح حال خود را گفت باید از این برپید تو در اینجورت کجا بودی فردا کجاست توفیق فرخ تقارن زید و پادشاه

وزیر عرض کرد قربانت کردم هر عرضی که کرده ام صدق بوده است اگر روز اول حرف من رقتار میکردی اینهمه نمی بر
 سرت نیاید حالا هم همان عرضی است که کرده ام بلکه آفاق صحیح و سالم و زنده است و آورده ام ولی شرطها دارد
 باز هم اگر نصیحت مرا گوش کنی دختر از دستت می رود پس نامه امیر ارسلان و ملکه را بیرون آور و بدست امیر شاه و وزیر ملک
 چشم پطرس شاه بر خط و مهر ملکه افتاد نگرشید از بهوش رفت امیران در راه بوش آمدند بزخواست هر دو نامه را خوانند
 از مضمونش اطلاع یافت گفت وزیر دست تفصیل را بگو امیر ارسلان روحی کجا بود وزیر اول حکایت عاشقی امیر ارسلان
 و بیفرنگ آمدن و در قهوه خانه الیاس فرنگی شدن امیر بیوشک را گفتن و فریب نبرد وزیر خوردن و ملکه را بیرون خط و ملکه
 بدست فولاد زره و اگر رفتار شد و خودش بشیر لعل رفتند امیر ارسلان دید و زخم خورد و ملک اقبال شاه امیر ارسلان
 را بچنگ فولاد زره برد و کشتن فولاد زره مادرش نمرود زرد بقلعه ننگباران رفتن و طلسم فاند هر را شکستن و ملکه را نجات
 دادن شیر کویا را کشتن از اول تا آخر تمام را گفت عقل از سر پطرس شاه و امیران بدرفتار گفتند الحق اینهمه بکار کشتم
 داستان سهام زینیان است القصه جوابی که غنچه ملکه را نوشت شمس زرد او شمس زرد همان شبانه در بارگاه بیرون آمد
 سوار مرکب گردید و بجانب اردوی امیر ارسلان بدوین کردید همه جا آمد تا رسید بارودی امیر ارسلان وقت صبح بود
 امیر ارسلان در بارگاه نشسته بود می میوزد و امیران شهر لعل صحبت میکرد که شمس زرد در بارگاه داخل شد در برابر عظم
 کرد امیر ارسلان از جا پرید و در بر کشید و صورتش را بوسید گفت پدر از پطرس شاه چه خبر داری گفت رفتم بخدایت
 پطرس شاه و نامه را خواندم جوابی که رفتم در محال مهربانی و خوبی رساند و بانگیه ملکه را بدست شما بدید و در این چهار
 سال شب و روز از فراق ملکه گریه میکرد و سپاه پوشش است پاپاس شاه فرنگی هم بخواری امیر بیوشک نگرشید است
 ده ایندست هم روزی جنگ اند پطرس شاه هم کم ماند بهت که حصاری شود همیشه امیر ارسلان اینچنان باشنید خوش
 حال شده گفت وزیر جنگ پاپاس شاه تعالی نیست بخواست خدا میگردن سپاهش را متفرق میکنم سر نامه را گوشه خواند
 پس از آن دست وزیر گرفت بگرم آمدند شمس زرد نامه پطرس شاه را بلکه داد و همیشه چشم فرخ تقاعد از چهار سال خط
 و مهر در افتاد نگرشید و بهوش شد امیر ارسلان هر او را بدامن گرفت کلاب بر صورتش کشید بهوش آمد ملکه نامه